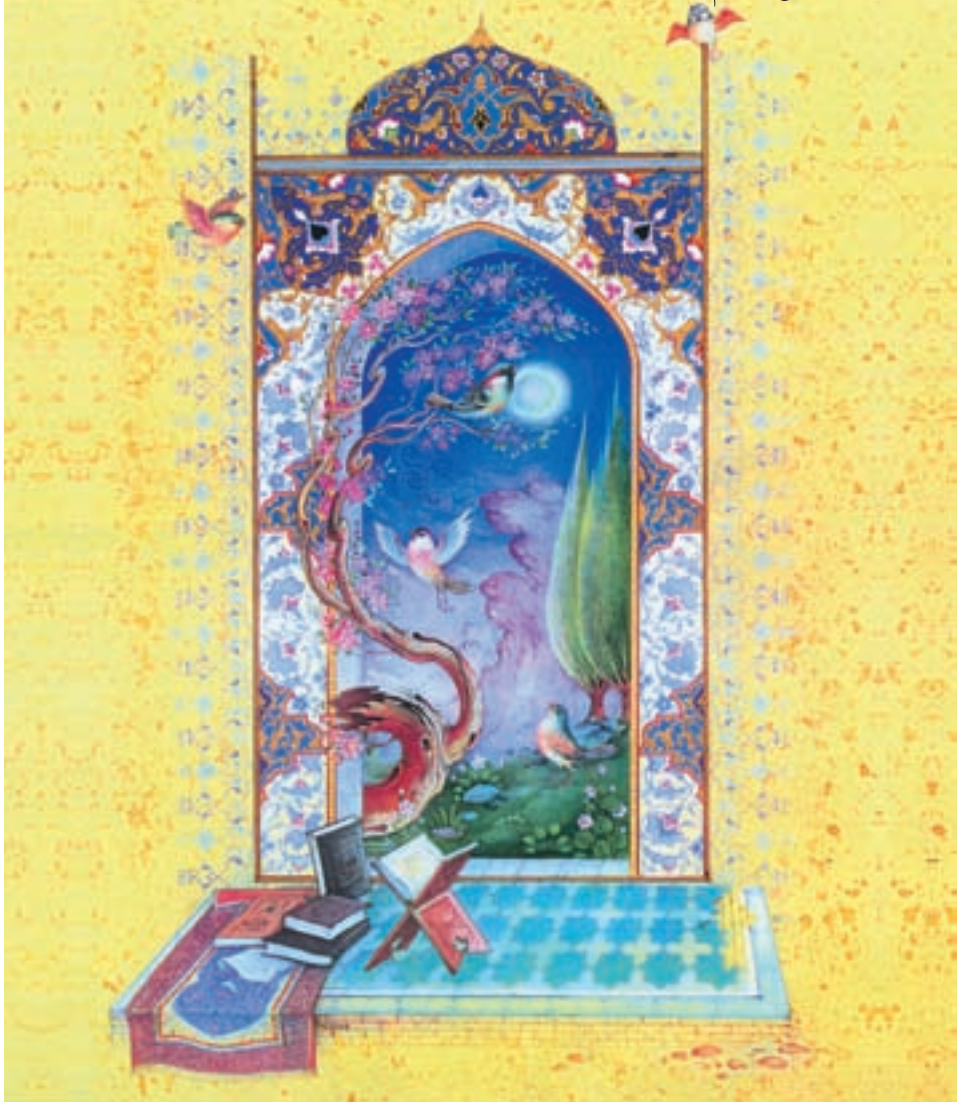


## فصل دوم: ادبیات داستانی «سنّتی»

### اهداف کلی فصل:

۱. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی سنّتی
۲. آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های سنّتی ایران
۳. آشنایی با برخی از داستان پردازان سنّتی ایران
۴. آشنایی با ارزش‌ها و مفاهیم محتوایی داستان‌های سنّتی
۵. توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



## درآمدی بر ادبیات داستانی (سنجی)

قدیم‌ترین محبوب‌ترین و در عین حال رایج‌ترین نوع ادبی، در میان ملت‌ها، افسانه، قصه و در معنای وسیع‌تر، داستان، است. به بیانی دیگر، انسان همواره شرایط مکانی و زمانی خود و حوادثی را که با آن روبه‌رو می‌شود، گاه به‌طور واقعی و گاه آمیخته با تخیل در قصه، نایش تصویر کرده است. او قصه‌ی عشق انسان بر انسان عشق انسان، خدا، عشق خدا بر انسان، قصه‌ی جنگ و حماسه، آفرینی‌ها در برابر تجاوزان، نشر اخلاق و فضایل مشترک، انتقال تجربیات به دیگران و... همه و همه را در بطور قصه‌ها نمایانده است. بدین سبب، ادبیات داستانی، را بنسب‌ترین نوع ادبیات مردمی نامیده‌اند.

ادبیات داستانی گذشته‌ی ایران - چه نظم و چه نثر - بسیار پرمایه و غنی و تخیلی گاه باورنا، معاشرت‌ها، مهرورزی‌ها، مبارزات و دیکت‌کلام، راه و روش زندگی ملت ایران است. مکتبی که هیچ‌گاه بدون داستان زندگی‌نکرده است. برای مثال، کافی است از میان این همه آثار ادبیات داستانی، به کتاب‌هایی چون شب‌نامه‌ی فردوسی، سمک عیار، کلید و دمنده و سزار و یک‌شب و نیزه داستان‌های منظوم و نثر بزرگانی چون عطار و مولوی و سعدی نگاهی کوتاه، مکتبیم تا بر این یادگار کران‌قدر و ابرجد اجداد خود بباییم. هم‌چنین اگر قطعات داستانی کتاب‌های تاریخ و تفسیر و تذکره‌ها را، برای این متون بیفزاییم، به حجم گسترده و بدف‌متعالی پدیدآورندگان آن‌ها بتر و بیشتر پی خواهیم برد. بمقصود از بدف‌متعالی، همان راه‌کشیانی، راه‌یابی و راه‌نمایی ظریفی است که قصه‌را عزیز و ماندگار کرده است و کاب‌بزرگان فرسنگ‌مان را بر زبان قلم آورده‌اند.

ای برادرتنه چون پیانه است      معنی اندروی به سان دانه است  
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل      ننگه و پیانه را کرکشت نقل

مولوی،

در این فصل از کتاب و نیز در سال‌های آینده با نمونه‌هایی از ادبیات داستانی و ورده‌های مختلف آشنا خواهیم شد.

## سکنت و قطران

از سرگرمی های منید و آموزندوی که دشکان ناکه علا و دوبرر کردن اوقات فراغت آن باهر و های  
 معنوی فراوان نیز داشته است... نقالی\* و سخنوری\* در میان جمع بود است که در ضمن آن کویندگان  
 بابیانی جذاب به روایت افغانه داد و داستان های پر دافتند. داستان سکنت عینار نوشتی. فرامر زین  
 خدا داد کاتب از جانی یکی از قدیم ترین نمونه های بازمانده های این گونه. داستان پروازی\* و ادبیات  
 فارسی است.

احتمالا این کتاب در قرن ششم یا هفتم هجری نگارش یافته است. اشاره به آداب و رسوم کوناگون  
 و وجود نام های ایرانی بسیار در این کتاب حکایت از آن دارد که سرگذشت سکنت عینار. داستانی کلا  
 ایرانی است. نکته ای دیگر این که قهرمان اصلی داستان. مردی است عینار از میان مردم که با وجود کوچکی  
 اندام. انجبه\* است منظر دیر می و جوانمردی. وی بزرگ ترین خطر را را برای خدمت بیاران استقبال  
 می کند و از بذل جان نمی براسد. شجاع و باجرت است و در هوشیاری و چاره اندیشی و طرح نقشه های  
 زیرکانه نظیر نهاده سکنت و خدمت خورشیدشاه و پسر پادشاه طلب است. و خواست های شاه و فرزندش  
 و تلاش های سکنت برای بر آوردن آن با حوادث کتاب را پدید می آورد. در هند به جاز طبقات مختلف خانه  
 به خصوص فرودستان سخن به میان می آید و بسیاری از کارها به دست آنان انجام می پذیرد. حال آن که  
 در اغلب آثار ادبی گذشته می مایین کرده به حساب نمی آیند. بنا بر این. داستان سکنت عینار که پیشتر قهرمانان  
 آن از میان عاظم بر خاسته و طالبان در او یان آن نیز از این طبقه بوده اند. اثری است متعلق به مردم و باید  
 آن را مستقیم شهرود.

با استفاده از کتاب. ویداری با امل قلم.

نوشته می غلامحسین یوسفی

آن چہ می خوانید بخش کوتاہی از این کتاب بہ عنوان "سکنت و طهران" است .

سکنت عینا پیش خورشید شاہ برپای بود\* و خدمت می کرد و گفت : "ای بزرگوار! بہ اقبال تو امشب  
قطران را بہتہ بیاورم . " این گفت و روی بہ راہ نداد می رفت تا از ظلمت\* بگذشت . راہ بی راہ در پیش  
گرفت کہ ناگاہی را دید کہ روی بہ لشکر کاہ ایشان ندادہ بود چون سکنت را بیدار بوی\* بود در آن کو گرفت  
و بکین نشست .

سکنت بنا خود گفت : " در این کار تعبیه ای بہت . " این یکی ہم چون بن می نماید کہ بہ لشکر کاہ مای رود . خود را بی خبر  
ساخت یعنی کہ از وی خبر ندارم . ناگاہ خود را بر سر آن مرد افکند و او را بگرفت و کار در کشید تا او را بکشند .  
آن شخص گفت : " ای آزاد مرد تو کیستی و من چکر دہ ام کہ مرا بخواہی کشت ؟ " سکنت عینا گفت : " ای فرومایہ ! مرا  
منی شناسی ؟ منم سکنت عینا . راست بگوی کہ تو کیستی و از کجای آئی و بکجای روی ؟ اگر جان می خواہی  
سل است ؟ " آن شخص گفت : " ای سکنت اسو کند خور کہ مرا بہ جان امان دہی و نیازی تا راست بگویم . "  
سکنت عینا سو کند خور کہ تو را نیازی از مر و بہ جان زینمار\* دہم . اگر با من خیانت کنی و راست بگویی .

آن شخص گفت : " مرا نام آتشت است . خدک کار قطرانم . آدہ ام تا تو را دست بہتہ پیش وی برم . "

سکنت گفت : " این دشمنی از چہ رخاست ؟ تو با من چکینہ در دل داری ؟ "

آتشت گفت : " ای سکنت عینا روای پہلوان زمانہ ! دیروز در پیش قطران ایستادہ بودم . او را دل تنگ دیدم .

گفتم : " ای پہلوان چہ اول تنگی ؟ " احوال تو با من بگفت کہ چون بودی و با او چہ کردی و او را بخواستی بردن پس

گفت : " ای آتشت ! تو در شہروچی\* و عینارچی\* دستی داری . توانی رفتن کہ سکنت را دست بہتہ پیش من آری ؟ "

من کفتم: «ای پہلوان، حاجتی دارم؛ اگر مرد من بر آوری، سمکٹ را دست بستہ پیش تو آورم». قظران گفت: «حاجت تو چیست؟» من کفتم: «ای پہلوان جان، کسی بست از آن پادشاہ ہاپین\* کہ اورا، دلارام، نام است. اورا بخواہ از شاہ و بزنی بہ من بدہ. قظران برخود گرفت کہ این کار بکند و دلارام بہ زنی ہمن و بدہ اکثری ہمن داد تا چون تو را پیش دی برم از عمدہی کار من بیرون آید».

سمکٹ عیا گرفت: «ای آسکٹ، با من عمد کن و سوکنند خور کہ یا من باشی و ہرچہ کہ بگویم بکنی و راز من نگاہ واری و خیانت نیندیشی و فرمائی و از قول من بیرون نیائی تا من دلارام را بی رنجی دکنار تو آورم و نیکٹانی کہ از دست من بہتر بر خیزد کہ از دست قظران... آسکٹ خرم شد و دست و پائی سمکٹ افتاد گفت: «بندہ ام، تو چہ می فرمائی؟ سوکنند خور و بیزدان دادا\* کرد کار و بہ نامان و نمکٹ مردان و بہ صحبت جوان مردان کہ آسکٹ، غد\* کند و خیانت نیندیشد و آن کند کہ سمکٹ فرماید و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن...»

سمکٹ اورا در کنار گرفت و گفت: «تو مرا برادری»، پس گفت: «ای برادر، مرا دست باز بندہ و پاکسکٹ\* د کردن افکن و کشان می برتاپیش قظران چون قظران مرا بسیدہ گوید اورا کردن بزیدہ، تو کولی ای پہلوان! چہ جای کشتن است مردی چنین؟ بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و اورا بر دار کنیم تا غلامتی باشد و جانیان بدانند کہ با ما سمکٹ چہ کردیم و با دیگران چہ خواہیم کردن. قظران گوید کسی باید کہ اورا نگاہ دارد. تو مرا بر خوشتر کنیز و بکوی کہ من، اورا تو انتم آوردن، نگاہ نیز تو انتم داشت. از آن جا مرا بر نیمہ می خویش بر تا از آن جا کا رب سا زیم چنان کہ باید ساخت، بہر دو با ہم عمدہ کردند».

پس آتشک دست سگت باز پس بست و پالنگت در گردن وی افکند وی آورد تا به لنگر کاہ رسید .  
 چون آتشک را دیدند کہ یکی را پالنگت در گردن کرده گفتند : « این کیست ؟ » آتشک می گفت با خرمی و نشاط کہ  
 سگت است بگرہ این می شنید می گفت : « بول عیاری ای کرده است ! » اورا قفائی می زدند بہک  
 سرا سیدہ گفت : « ای آتشک ، را مکن کہ مرا یہیلی بکشند . » آتشک بانگ برایشان زد و ہمہ را دور کرد و آمد  
 بیخمی قطران و پیشش وی خدمت کرد : پالنگت در گردن و دست سگت کردہ .

قطران گفت : « ای آتشک ، شیر آمدی یا رو باد ؟ » آتشک گفت : « ای پہلوان ! بہ اقبال تو شیر آدم  
 و سگت را بستہ آوردم . » قطران نگاہ کرد و سگت را دید گفت : « ای فرومایہ ! من تو را بستر آوردم یا تو مرا بردی ؟  
 کہ باشد کہ مرا یہیلت بر بندہ ؟ زوہ اورا گردن بزیند . »

آتشک خدمت کرد و گفت : « ای پہلوان ، چہ جای این سخن است ؟ فردا میدان داری بزینم و  
 اورا بردار کنیم تا دیگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود . » قطران گفت : « تو دانی ، آتشک دست سگت  
 عیار بگرفت و بیخمی خویش برد و دست وی بکشاہ و مشتند . »

قطران گفت تا برین شادی شراب خوریم : در حال شراب آوردند قطران بہ شراب خوردن مشغول  
 گشت و شراب بسیار بنور خورد تا مست گشت و بخت .

سگت و آتشک نگاہ می داشتند تا قطران بخت بہر دو برخاستند و بیخمی قطران آمدند قطران را دیدند  
 بی بوش افتاد و بہک گفت : « ای آتشک اورا چگونہ ببریم ؟ » آتشک گفت : « ای پہلوان ، تو دانی ، من  
 این کار ندانم . » سگت اندیشہ کرد و گفت : « ای برادر ! هیچ ہندی بہ دست توانی آوردن ؟ » آتشک گفت :

«ای پهلوان! بر درخیمی قهران دو مده نداد و است.» بگفت از خیمه بیرون آمد و آن دو مده بیدید گفت: «ای استگ! او و استر به دست آورد که تو این جایگاه کتسخنی تا من ترتیب قهران کنم.»

استگ به بارگاه رفت که استر آورد. بگفت قهران را دو مده خوا باند و هر چه یافت از زرینه و سیمه بدهد مده نداد که در حال استگ برید و دو استر بیاورد و مده بر استران نداد. بگفت: «ای استگ! سی غلام را بخوان به سلاح پوشیده و شمشیر ناکشیده و پیرامون مده فرو گیرند تا قهران را بدرقه باشند تا به لشکرگاه بریم. اگر غلامان پرسند که چه بود است و چرا چنین می باید کرد؟ بگوی پهلوان بمن گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاه برید و غلامان مرا نگاه داری کنند تا اگر لشکر شیخون آمد من در میان نباشم.»

استگ بیخیمی غلامان آمد سی غلام را بفرمود تا سلاح پوشند و تیغ ها برکشند و احوال بگفت که پهلوان چنین فرموده است.

پس غلامان را بیاورد و پیرامون مده بداشت و غلامان با هم می گفتند این چه حالت است؟ تا از لشکرگاه بیرون رفتند از دست راست جلایه بگذاشتند غلامان، غافل تا بر کنار لشکرگاه خورشید شاه آمدند. سیاه کیل. امیر جلایه بود نگاه کرد. قومی دید که می آمدند تیغ ناکشیده و مدهی در میان گرفته و یکی دیگر زمام استران گرفته. سیاه کیل پیش ایشان باز آمد نگاه کرد: بگفت را دید آن زمام گرفته و جلباب\* بر روی مده فرو گذاشته و سی غلام پیرامون مده چون سیاه کیل را دید پیش آمد و خدمت کرد گفت: «ای پهلوان! قهران است که او را به اعزاز و اکرام تمام دو مده خوا باند و ام وی غلام بدرقه کرده و او را بداشت تا بگفت او را نبرد. اکنون شما غلامان بگیریید.» سیاه کیل: بانگ بر لشکر زد که این غلامان را بگیرید بشیر پیرامون غلامان در آمدند و همه را بگرفتند. بگفت را



کفتند: «این شخص دیگر کیست؟» گفت: «او برادر من است.» پس ہم چنان با ہمہ می آمدند تا بہ بارگاہ رسیدند و روز روشن شدہ بود و غورشید شاہ بہ تخت بر آمدہ بہک در آمد و خدمت کرد و شاہ گفت: «ای پهلوان، دوش چون بودی؟» گفت: «دوش بہ خدمت قطران رفتم و قطران را با تکلین\* تمام آوردم. چنان کہ پادشاہان را آوردند، در مدخوابانیدہ و غلامان او را بدرقہ کردہ...» شاہ گفت: «کجاست؟» بہک بیرون رفت و ہم چنان استر با ہمہ بہ بارگاہ آورد پیش تخت شاہ و جلباب مہد بر افکند قطران بر مثال زندہ سیلیست خفتہ.

پس احوال آوردن قطران کہ چگونہ کرد با آسٹ و او را کار چون افتاد، بہ شرح بازی داد و پهلوانان ہمہ می خندیدند از کار بہک و بروی آفرین می کردند بہک در آمد و دوسیل قطران گرفت و بہکند قطران از آن نیب\* چشم باز کرد و دست بہ سیل در مالید: نگاه کرد تا چہ بود و است کہ بہک او را تھائی زد: چنان کہ از جای بر آمد از زخم تھا چشم نیک باز کرد: نظر قطران بر خورشید شاہ افتاد، فرو ماند. با خود گفت من کجا ام؟ پس آواز داد و خدمتکاران را سخاوند بہک عیان گفت: «ای فرومایہ، خدمتکاران تو بہ چشم برفتہ از بہر آن کہ تو کردن مرا بخاستی زدن من نیز بر آن ستیزہ\* کہ مرا قافزند تو را بیاوردم تا داد ایشان از تو بخاہم...»

بہک خیار جلد ۱، صفحہ ۱۶۶ تا ۱۶۷

کویند کہ بطنی\* در آب روشنائی ستارہ می دید: پنداشت کہ مابی است تصدی می کرد تا بگیرد و بیچ نمی یافت چون بار مابیا ز مو و حاصلی ندید، فرو گذاشت. دیگر روز بر گاہ کہ مابی بدیدی، کان بردی کہ بمان روشنائی است: تصدی نیوستی و ثمرت این تجربت آن بود کہ ہمہ روز کرسند بماند.

کلید و مدنی: منوی ہس ۱۰۲

## توضیحات:

۱. تعبیه در اصل به معنی فراهم آوردن مقدمات هر کاری است. «در این کار تعبیه ای هست» یعنی نقشه ای از پیش برای این کار کشیده شده است.
۲. اگر می خواهی زنده بمانی، آسان است (به تو امان می دهم).
۳. تعهد کرد: قول داد.
۴. تو عهده دار کار من شو؛ مسئولیت نگهداری مرا بپذیر.
۵. کاری شگفت و مهم و خطرناک کرده است.
۶. اجازه مده.
۷. با این کار به شهرت برسیم.
۸. صبر کردند.
۹. این کار از عهده ی تو برمی آید نه من (تو می توانی، من نمی توانم).
۱۰. چون با این محل آشنایی داری، بهتر می توانی کارها را انجام دهی.
۱۱. تا همراه و نگهدارن قطران باشند.
۱۲. تا مسلح شوند (آماده ی جنگ شوند) سلیح: سلاح.
۱۳. چگونه برایش گرفتاری پیش آمد. کار: مشغله، گرفتاری.
۱۴. قفا در لغت به معنی پشت سر است. قفا زدن یعنی پس گردنی زدن.

## خودآزمایی:

۱. دو نمونه از اعتقادات عیاران را در متن بیابید و بیان کنید.
۲. کدام ضرب المثل این درس در زبان امروز رایج است؟
۳. در سخن «انگشتی به من داد تا چون تو را پیش وی برم، از عهده ی کار من بیرون آید» انگشتی به من داد، بیانگر چه مفهومی است؟
۴. سه عبارت را که به نثر امروز نزدیک است، در متن پیدا کنید.
۵. کار سمک درباره ی قطران خیانت بود یا سیاست؟ چرا؟
۶. رفتار آتشک را — با توجه به عمل کردش در این درس — چگونه ارزیابی می کنید؟
۷. معادل امروزی «فرو بریم» در عبارت بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و «قفا زدن» چیست؟
۸. بخش پایانی درس را که از کلیله و دمنه است، به فارسی امروز بازنویسی کنید.
۹. «گودال» و «گود» با چه کلمه ای از درس ارتباط لفظی و معنایی دارد؟